**شهادت امام رضا علیه السلام از زبان اباصلت هروی**

**خبر از شهادت خویش به اباصلت**

اباصلت هروی می گوید:
من در خدمت حضرت رضا علیه السلام بودم. به من فرمود:« ای اباصلت! داخل این قبّه ای که قبر هارون است، برو و از چهار طرف آن کمی خاک بردار و بیاور.»
من رفتم و خاک ها را آوردم.
امام خاک‌ها را بویید و فرمود:« می‌خواهند مرا پشت سر هارون دفن کنند، ولی در آنجا سنگی ظاهر می شود که اگر همه کلنگ‌های خراسان را بیاورند، نمی توانند آن را بکَنند.»و این سخن را در مورد بالای سر و پایین پای هارون فرمود.
بعد وقتی خاک پیش روی هارون یعنی طرف قبله هارون را بویید، فرمود:« این خاک، جایگاه قبر من است. ای اباصلت، وقتی قبر من ظاهر شد، رطوبتی پیدا می شود. من دعایی به تو تعلیم می کنم. آن را بخوان. قبر پر از آب می شود. در آن آب ماهی های کوچکی ظاهر می شوند. این نان را که به تو می دهم برای آنها خرد کن. آنها نان را می خورند. سپس ماهی بزرگی ظاهر می شود و تمام آن ماهی های کوچک را می بلعد و بعد غایب می شود. در آن هنگام دست خود را روی آب بگذار و این دعا را که به تو می‌آموزم بخوان. همه‌ی آب‌ها فرو می روند. همه‌ی این کارها را در حضور مأمون انجام ده.»
سپس فرمود:« ای اباصلت! من فردا نزد این مرد فاجر و تبهکار می روم. وقتی از نزد او خارج شدم، اگر سرم با عبایم پوشانده بودم، دیگر با من حرف نزن و بدان که مرا مسموم کرده است.»

**مسموم شدن امام با انگور**

فردا صبح، امام در محراب خود به انتظار نشست. بعد از مدتی مأمون غلامش را فرستاد که امام را نزد او ببرد. امام به مجلس مأمون رفت و من هم به دنبالش بودم. در جلوی او طبقی از خرما و انواع میوه بود. خود مأمون خوشه ای از انگور به دست داشت که تعدادی از آن را خورده و مقداری باقی مانده بود.
با دیدن امام، برخاست و او را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید و کنار خود نشاند. سپس آن خوشه انگور را به امام تعارف کرد و گفت:« من از این انگور بهتر ندیده ام.»
امام فرمود:« چه بسا انگورهای بهشتی بهتر باشد.»
مأمون گفت:« از این انگور میل کنید.»
امام فرمود:« مرا معذور بدار.»
مأمون گفت:« هیچ چاره ای ندارید. مگر می خواهید ما را متهم کنید؟ نه. حتماً بخورید.»سپس خودش خوشه انگور را برداشت و از آن خورد و آن را به دست امام داد.
امام سه دانه خورد و بقیه اش را زمین گذاشت و فوراً برخاست.
مأمون پرسید:« کجا می روید؟»
فرمود:« همان جا که مرا فرستادی.»
سپس عبایش را به سر انداخت و به خانه رفت و به من فرمود:« در را ببند.»
سپس در بستر افتاد.

**حضور امام جواد بر بالین پدر در لحظه شهادت**

من در وسط خانه محزون و ناراحت ایستاده بودم که ناگهان دیدم جوانی بسیار زیبا پیش رویم ایستاده که شبیه ترین کس به حضرت رضا علیه السلام است.
جلو رفتم و عرض کردم:« از کجا داخل شدید؟ درها که بسته بود.»
فرمود:« آن کس که مرا از مدینه تا اینجا آورد، از در بسته هم وارد کرد.»
پرسیدم:« شما کیستید؟»
فرمود:« من حجّت خدا بر تو هستم، ای اباصلت! من محمد بن علی الجواد هستم.»
سپس به طرف پدر گرامیش رفت و فرمود:« تو هم داخل شو!»
تا چشم مبارک حضرت رضا علیه السلام به فرزندش افتاد، او را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید.
حضرت جواد علیه السلام خود را روی بدن امام رضا انداخت و او را بوسید. سپس آهسته شروع کردند به گفتگو که من چیزی نشنیدم. اسراری بین آن پدر و پسر گذشت تا زمانی که روح ملکوتی امام رضا علیه السلام به عالم قدس پر کشید.

**تغسیل امام به دست امام جواد علیه السلام**

امام جواد علیه السلام فرمود: ای اباصلت! برو از داخل آن تخت و لوازم غسل و آب را بیاور.»
گفتم:« آنجا چنین وسایلی نیست.»
فرمود:« هر چه می گویم، بکن!»
من داخل خزانه شدم و دیدم بله، همه چیز هست. آنها را آوردم و دامن خود را به کمر زدم تا در غسل امام کمک کنم.
حضرت جواد فرمود:« ای اباصلت! کنار برو. کسی که به من کمک می کند غیر از توست.»سپس پدر عزیزش را غسل داد. بعد فرمود:« داخل خزانه زنبیلی است که در آن کفن و حنوط است. آنها را بیاور.»
من رفتم و زنبیلی دیدم که تا به حال ندیده بودم. کفن و حنوط کافور را آوردم.
حضرت جواد پدرش را کفن کرد و نماز خواند و باز فرمود:« تابوت را بیاور.»
عرض کردم:« از نجاری؟»
فرمود:« در خزانه تابوت هست.»
داخل شدم. دیدم تابوتی آماده است. آن را آوردم.
امام جواد، پدرش را داخل تابوت گذاشت و سپس به نماز ایستاد.

**پرواز تابوت به سوی آسمان**

هنوز نمازش تمام نشده بود که ناگهان دیدم سقف شکافته شد و تابوت از آن شکاف به طرف آسمان رفت. گفتم:« یا ابن رسول الله! الان مأمون می آید و می گوید بدن مبارک حضرت رضا چه شد؟»
فرمود:« آرام باش! آن بدن مطهّر به زودی برمی گردد. ای اباصلت! هیچ پیامبری در شرق عالم نمی میرد، مگر آنکه خداوند ارواح و اجساد او و وصی‌اش را به هم ملحق فرماید، حتی اگر وصیّ اش در غرب عالم بمیرد.»
در این هنگام دوباره سقف شکافته شد و تابوت به زمین نشست.
سپس حضرت جواد، بدن مبارک پدرش را از تابوت خارج کرد و به وضعیت اولیّه خود در بستر قرار داد. گویی نه غسل داده و نه کفن شده بود. بعد فرمود:« ای اباصلت! برخیز و در را برای مأمون باز کن.»

**مأمون در کنار پیکر مطهر**

امام ناگهان مأمون به همراه غلامانش با چشمی گریان و گریبانی چاک کرده داخل شد. همان طور که بر سر خود می زد، کنار سر مطهّر حضرت رضا علیه السلام نشست و دستور تجهیز و دفن امام را صادر کرد.
تمام آنچه را که امام رضا به من فرموده بود، به وقوع پیوست. مأمون می گفت:« ما همیشه از حضرت رضا در زنده بودنش کرامات زیادی می دیدیم. حالا بعد از وفاتش هم از آن کرامات به ما نشان می‌دهد.»
وزیر مأمون به او گفت:« فهمیدید حضرت رضا به شما چه نشان داد؟»
مأمون گفت:« نه.»
گفت:« او با نشان دادن این ماهی‌های کوچک و آن ماهی بزرگ می خواهد بگوید سلطنت شما بنی عباس با تمام کثرت و درازیِ مدت، مانند این ماهی های کوچک است که وقتی اجل شما رسید، خداوند مردی از ما اهل بیت را به شما مسلّط خواهد کرد و همه شما را از بین خواهد برد.»
مأمون گفت:« راست گفتی.»
بعد مأمون به من گفت:« آن چه دعایی بود که خواندی؟»
گفتم:« به خدا قسم، همان ساعت فراموش کردم.» واقعاً هم فراموش کرده بودم.

**آزادی اباصلت از زندان به دست مبارک امام رضا علیه السلام**

ولی مأمون مرا حبس کرد و تا یک سال در زندان بودم. دیگر دلم به تنگ آمده بود. یک شب تا صبح دعا کردم و خدا را به حق محمد و آل محمد خواندم که ناگاه حضرت جواد علیه السلام داخل زندان شد و فرمود: «ای اباصلت، دلتنگ شده ای؟»
گفتم:« به خدا قسم، آری.»
فرمود:« بلند شو!» زنجیر را باز کرد و مرا از زندان خارج فرمود. محافظین مرا می‌دیدند ولی نمی‌توانستند چیزی بگویند.
فرمود:« برو در امان خدا که دیگر دست مأمون به تو نخواهد رسید.»
و تا کنون من دیگر مأمون را ندیده ام.

**منبع:
بحار الانوار، ج 49، ص 300، ح 10. از عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 242**